



چای نبات برای مهاجران

صنم ملك افضلی

کارشناس منابع طبیعی و محیط زیست- دانشجوی ECE

ونکوور کانادا



می‌شدم، نه خیلی صفر کیلومتر، یه جایی درمیان‌های بلدی و نابلدی! تا حدودی به محیط و شرایط زندگی مسلط شده بودیم، به خیال خودمون هزینه‌های مهاجرت و تازه

دو سه سالی از روزهای پر التهاب اول مهاجرت گذشته بود، اگه بخوام دقیق بگم احساس یه بچه کلاس چهارم دبستانی یا دوم راهنمایی رو داشتیم، نه سال بالایی محسوب

پرنده‌ای، جونده‌ای یا موجودی یا نابینایی نزدیک به صفر، ماشین با اون ابعاد رو ندیده و خورده بهش، ولی سر برگردوندم و دیدم پسرک با صورت خونی نقش زمین شده! خداوندا! فقط از خودم می‌پرسیدم این بچه چطور در این فاصله سی چهل متری بین در کلاس و ماشین شتاب گرفته که اینجور خودشو کوبونده به ماشین. همزمان عصبانی، متعجب و نگران حال بچه بودم و بی‌خبر از اینکه این تازه اول ماجراست، نصفه بسته دستمال کاغذی رو از همه جهات به سوراخ‌های بینیش فرو کردم تا برسیم خونه و ببینم باید چه کنم! از اون طرف هم، گرسنگی و درد بینی و خستگی همزمان



باعث شده بود پسرک گلوله گلوله اشک بریزه و هی بیرسه یعنی دیگه امشب پیتزا نایت نداریم؟ با همون وضعیت، پیتزای شب هم خریداری شد و با سر بالا نگه داشته شده و

وارد بودن رو داده بودیم و ظاهرا همه چیز رو روال افتاده بود! دیگه بدون نقشه دو تا شهر اینور و اونور رو می‌رفتیم و میومدیم، دستمون اومده بود چی‌رو از کجا بخریم که هم کیفیت بهتری داشته باشه هم قیمت مناسب، از هم صحبت شدن با آدما به زبان انگلیسی دیگه خیلی واهمه نداشتیم و کم‌کم همه چیز داشت دوباره به شکل یه زندگی نرمال درمیومد! پسرک مدرسه‌ای شده بود و تو جمع دوستاش حرف از کلاس کاراته و مارشال‌آرت شده بود، با پرس و جو و در نظرگرفتن مسافت و باقی شرایط ثبت‌نامش کردیم و بیشتر اوقات من و همسر با هم میرسوندیمش کلاس و از اون فرصت یک ساعته برای پیاده‌روی تو جنگل همون اطراف استفاده می‌کردیم!

اون جمعه عصر کار همسر تو شرکت طولانی شد و قرار شد من پسرک رو برسونم کلاس و به قرار همه جمعه‌ها برگشتنی پیتزا بخریم و تلویزیون ببینیم و بریم به استقبال شنبه یکشنبه!

اواسط فوریه بود، هوا سرد بود و منم تنهایی نه حوصله‌شو داشتیم و نه جراتش‌رو که توی جنگل پیاده‌روی کنم، تو ماشین منتظر موندم تا کلاس تموم بشه و با خودم گفتم امروز هم که برگردیم خونه وظایف این هفته هم تموم شده و دو روز رو به استراحت می‌گذرونیم، سر کار روز شلوغی رو گذرونده بودم. سرم رو به صندلی تکیه دادم و برای نیم ساعت خوابم برد، متوجه نشدم کلاس کی تموم شد، بچه‌ها کی اومدن بیرون، فقط وسط خواب و بیداری شنیدم یه چیزی محکم خورد به شیشه ماشین، درست پشت سرم و بعدش هم صدای گریه! به خیالم



وضعیت اسفناک بینی و جعبه پیتزا به دست وارد منزل شدیم! اوضاع از چیزی که فکر می‌کردیم بدتر بود، همه صورت ورم داشت و استخون وسط دماغ اندازه یه قله دماوند کوچولو بیرون زده بود! ولی از اونجایی که صرف پیتزا در عصر جمعه از اوجب واجباته، شام رو خوردیم و چون فردا و پس فردا هیچ دکتری در دسترس نبود به خیال خودمون گفتیم بریم اورژانس دماغ رو جا بندازن و برگردیم منزل! شال و کلاه کردیم و هفت هشت دقیقه بعد تو پارکینگ اورژانس بودیم. خیلی خوشحال و خندان رفتیم تو که بگیم اگر این یه فسقل دماغ بچه ما رو جا بندازید ما زحمت رو کم می‌کنیم که خب دیدیم آگه ما هم بخوایم زحمت رو کم کنیم اونا نمیدارن! خواهش کردن آرام باشیم و منتظر! نیم ساعت طول کشید تا مشخصات ما ثبت بشه و برای بار دوم دعوتمون کردن که رو صندلی‌های نه چندان راحت اتاق انتظار منتظر بمونیم! حدود دو ساعت طول کشید تا مسؤولان وظیفه‌شناس اورژانس مطمئن بشن که در اثر اصابت صورت و دماغ به شیشه پنجره بچه دچار تب و لرز و سردرد نشده و در آخر بعد از حدود چهار ساعت ما رو به اتاق پزشک کشیک راهنمایی کردن. چرت کوتاهی تو اتاق پزشک زدیم تا بعد از حدود ۴۵ دقیقه نوبت به ویزیت کردن ما برسه. دکتر شروع کرد به پرسیدن سوال‌هایی که قبلا من و همسرم دو سه بار جواب داده بودیم و مکتوب شده بود، داشت خون خونم رو می‌خورد ولی هی به خودم دلداری می‌دادم و تقریباً مطمئن بودم که این مرحله آخره و ما تا کمتر از یک ساعت دیگه خونه‌ایم. ولی هرچی به تجهیزات اتاق و صحبت‌های آقای دکتر بیشتر دقت

می‌کردم به این نتیجه می‌رسیدم که خبری از جانداختن و ختم ماجرا نیست، در عوض یه برگه بهمون دادن که دوشنبه صبح به بیمارستان مربوطه مراجعه کنیم! خداوند!!! اصلاً در مخیله من نمی‌گنجید که بعد از پنج ساعت عملیات محیرالعقول اورژانسی تنها دستاورد ما اطمینان از دمای بدن پسرک و یه نامه معرفی به بیمارستان بوده!

شنبه و یکشنبه کدایی با چاشنی نگرانی و تلاش برای مخفی‌کردن ورم و شکستگی دماغ پسرک طی گفتگوهای تصویری با ایران گذشت. دوشنبه صبح به مدرسه اطلاع دادیم که ایشون قادر به حضور در کلاس نیستن و راهی بیمارستان شدیم. شاید باورتون نشه ولی به لیست تکراری سوالات برای بار چهارم، پنجم و ششم هم جواب دادیم، دو سه ساعتی منتظر شدیم تا ایکس‌ری انجام بشه و با یه برگه جدید راهی منزل شدیم تا در اولین فرصت از بیمارستان با ما تماس بگیرن جهت هماهنگی برای وقت عمل! مغزم دیگه کار نمی‌کرد، بیش از هزار بار با خودم اتفاقات مشابه تو ایران رو مرور می‌کردم، مجموع زمان تشخیص و تجویز و حتی گچ‌گرفتن دست‌ها و پاهایی که برادرم و پسر خاله‌م و باقی جست و خیزکنان فامیل شکونده‌بودن، زیر پنج ساعت بوده و ما اینجا در جهان اول بعد از صرف دو روز با یه نامه جدید راهی خونه شدیم تا بفهمیم این قصه سر دراز دارد! البته که دماغ پسرک آخر همون هفته عمل شد و بعد از چند روز تقریباً به حالت اول برگشت ولی به من ثابت کرد که من هنوز تو راه مهاجرت کلاس چهارمی نیستم، در خوشبینانه‌ترین حالت یه کلاس دومی‌ام که باید هر لحظه منتظر سورپرایزهای جدید باشم.